هو العلیم

تفاوت حریّت و آزادی دنیوی با حریّت و آزادی الهی

شرح حدیث عنوان بصری ـ مالکیت حقیقی و اعتباری ـ جلسه ۴۹

بیانات
حضرت آیت‌الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس الله سره

أعوذُ باللهِ من الشّيطان الرّجيم
بسم الله الرّحمن الرّحيم
الحمدُ لله ربّ العالَمين
والصّلاة و السَّلام عَلى سيّدنا و نبيّنا و حَبيب قُلوبنا و طَبيب نُفوسنا
أبىالقاسم محمّد و عَلى آله الطَّيّبين الطّاهرين المَعصومين المُكرَّمين
واللَعنة عَلى أعدائهم أجمعين الى يوم الدّين

قلتُ: يا أباعبدالله! ما حَقيقةُ العُبوديَّة؟ قال: **ثَلاثةُ أشياءَ؛ أنْ لا يرَى العَبدُ لِنَفسِه فيما خَوَّلَهُ اللهُ مِلكًا، لأنَّ العَبيدَ لا يكونُ لَهم مِلكٌ، يرونَ المالَ مالَ اللهِ يضَعونَه حيثُ أمَرَهُم اللهُ به.**

گفتم: ای اباعبداللَه! حقیقت عبودیت در چیست؟ عنوان به امام صادق علیه‌السّلام عرض می‌کند؛ به چه مسأله‌ای و در چه وضعیتی انسان به مرتبه عبودیت می‌رسد؟ یعنی چه تحوّلی در او پیدا می‌شود؟ نه عبودیت اسمی، عبودیت واقعی، عبودیتی که او را از مرتبه حریت دنیوی، نه حریت و آزادی الهی، چون دو جور حریت و آزادی داریم؛ یک حریت و آزادی، آزادی دنیوی و سرکشی است. انسان خود را در تحت قانون و در تحت اطاعت درنمی‌آورد، این حریت، حریت دنیوی است. حالا این قانون هر چه می‌خواهد باشد، در محلّ اشتغال انسان باشد یا قوانین الهی باشد فرق نمی‌کند، روح و نفس سرکشی و طغیان، این مسأله منافات با جنبه انکسار و تواضع نفس و تواضع روح دارد. این آزادی می‌شود آزادی دنیوی، و گاهی اوقات با آن آزادی الهی و آزادی روحانی، با او خلط می‌شود و شیطان جای این دو را برای انسان عوض می‌کند، این یک نوع آزادی است؛ همان آزادی که امام کاظم علیه‌السّلام در روایت بِشر حافی از او تعبیر آوردند که این آزاد است یا عبد است؟ آن شخص در جواب می‌گوید که: این آزاد است. حضرت فرمودند: بله، اگر عبد بود که این کارها را انجام نمی‌داد، معلوم است آزاد است. این همان آزادی، آزادی طغیان است، آزادی کثرات است. انسان خود را از هر قانونی رها دیدن و رهانیدن و تا انسان در این مرتبه هست قدمی پیشرفت نمی‌کند، تمام عبادات او، او را در یک مرتبه متوقّف می‌کند، عبادات او به او جان نمی‌دهد، او را از مرتبه نفس‌بیرون نمی‌آورد، از مرتبه کثرات خارج نمی‌کند. حالا اگر این عبادات بر بار او نیفزاید آن دیگر مطلب دیگری است؛ ای کاش فقط او را در همان مرتبه نگاه دارد ولی یک وقتی ممکن است با این آزادی موقعیت خاصّ انسان و رنگ الهی خوردن به فعل انسان، انسان را در یک موقعیتی قرار بدهد، چون رنگ، رنگ الهی خورده، رنگ الهی به تعلّق کثرات خورده، خوب دقّت کنید یک وقتی شخص گناه می‌کند و خودش هم می‌داند گناه می‌کند و در پیش خودش شرمنده است و اظهار شرمندگی می‌کند، اظهار خجالت می‌کند، دائماً نفس خود را ملامت می‌کند، و وقتی با یک شخص بزرگی روبرو می‌شود اظهار شرمندگی در او پیدا می‌شود؛ این افراد راه نجات دارند آن نفس لوّامه دائماً به آنها هشدار

می‌دهد، دائماً مطالب آن‌ها را زیر نظر دارد، گرچه کار، کار خلاف است امّا نفس هنوز بر آن فطرت اوّلیه خودش باقی است، ادراک گناه را می‌کند و ادراک طغیان در قبال پروردگار را هم می‌کند و در این باب خودش را ملامت می‌کند، این نفس می‌شود نفس لوّامه. در اینجا، جا، جای رستگاری و جای هدایت هست، جای توبه و جای استغفار هست. کی توبه می‌کند؟ کی استغفار می‌کند؟ آن کسی که خود را نسبت به یک عملی شرمنده می‌بیند، نفس خود را شرمنده می‌بیند، خودش را ملامت می‌کند، برای این فرد همیشه باب توبه باز است، کسی که در این مرتبه باشد. این حالت را هیچ وقت از دست ندهیم که کلید حرکت انسان به سوی کمال و به سوی تعالی فقط همین نکته‌است که انسان همیشه خود را در قبال کارها و در قبال موقعیتی که دارد شرمنده بیابد، بدهکار بیابد، نه طلبکار، همیشه خود را در قبال کارهایش و در قبال افعالش، کارهای شخصی، کارهای اجتماعی، مسائل داخلی و مسائل خارجی، انسان همیشه این حالت ملامت و حالت خجلت و بدهکاری را همیشه در خودش زنده نگاه دارد. خدا با این دل کار دارد، ملائکه با این دل سر و کار دارند، با شخصی که پرده به روی دل نمی‌اندازد و قلب خود را در چهارچوب تمنیات و توقّعات و تخیلات و کثرات محصور نمی‌کند، محبوس نمی‌کند، به دور خود دیواری نمی‌کشد و خود را از دیگران جدا نمی‌کند و به عبارت دیگر تافته جدا بافته‌ای خود را نمی‌پندارد. این شخص از رحمت الهی محروم است و توبه برای این شخص محال است. این شخص می‌شود آزاد. آزاد دنیوی یعنی کسی که در مقام طغیان است، نمی‌خواهد در مقام اطاعت برآید، نمی‌خواهد در مقام انقیاد برآید، نمی‌خواهد در مقام متابعت برآید. مرحوم آقا یک روز رضوان اللَه علیه به من فرمودند که: درجات بُعد و قرب دوستان ما نسبت به ما به اندازه مقدار تسلیم و مقدار اطاعت آنها از ماست. به همان مقدار. یعنی امروز و فردا آمدن و پارسال و ده سال قبل و ده سال بعد در این جا راهی ندارد. اگر شخصْ بیست سال است که بیاید ولی بیست سال در خودش است، اینجا نیامده، بدن او در این جا آمده، جسم او در این جا آمده امّا روح او و نفس او که اینجا به درد آن مرتبه می‌خورد، آن موقعیت را در این جا نیاورده. ایشان‌هم که با جسم و بدن او کاری ندارد، ایشان هم که با مسائل آثار وعوارضِ ایشان کاری ندارد، آنی را که ایشان با آن کار دارد او اینجا نیآورده و آنی را که اینجا آورده به درد ایشان نمی‌خورد لذا ده سال هم بماند قدم از قدم برنمی‌دارد، صد سال هم بماند یک سانت رشد نمی‌کند، در همان محدوده و تخیلات خود می‌ماند امّا اگر شخصی نه، بیاید و آن چه را که برای اینجا مفید است او را بیاورد؛ اگر مال دارد به درد اینجا نمی‌خورد، اگر مُکنت و مقام دارد به درد اینجا نمی‌خورد، مکنت و مقامش را ببرد جای دیگری خرج کند، مالش را ببرد جای دیگری خرج کند، به هر کسی که مستحق است بدهد، به هر کسی که نیازمند است بدهد، به مقدار ضروری برای خودش بردارد، در آن مسیری که خدا تعیین کرده در آن مسیر صرف کند، به درد اینجا نمی‌خورد، موقعیت اجتماعی دارد آن موقعیت اجتماعی به درد اینجا نمی‌خورد. اصلًا به طور کلّی یکی از مسائلی که برای انسان

خیلی حائز اهمّیت است این است که انسان همیشه در موقعیت‌های مختلف خودش را فراموش نکند. در موقعیت‌های مختلف، یکی از مسائلی که بین افرادی که در ادارات و اینها هستند و متداول است می‌دانید چیست؟ می‌گویند: اگر با یک شخصی کار دارند از منزلشان تلفن نمی‌زنند، می‌روند از دفتر کار تلفن می‌زنند. دفتر کار جای طرح مسائل و سؤال و جواب و پیغام و اینهاست، تلفن از منزل مال منزل است امّا تلفن از دفتر و ریاست و مقام کذا، می‌گویند از دفتر تلفن زدیم و واقعیت قضیه هم‌چیست همین است، واقعیت مسأله همین است، حالا من نمی‌دانم کدام یک از ما یا شما ...؟ ما که خودمان مبتلا هستیم، ما خودمان به این مسأله گرفتار هستیم، خودمان را مقایسه کنیم در یک موقعیتی که دارای این شئونات نیست و بعد خودمان را مقایسه کنیم در یک موقعیتی که با این شئونات، ما مخلوط می‌شویم، با این شئونات متشئّن می‌شویم، به این شئونات، حالت قبل و حالت بعد را در خودمان ارزیابی کنیم ببینیم فرق کردیم یا نه، قطعاً فرق کردیم. این همان چیزی است که باید نسبت به او نگران بود.

یک وقت من با یک شخصی یک کاری داشتم، می‌خواستم بعضی از مطالب را به او بگویم. یک وقتی گرفتیم و رفتیم و وقتی می‌خواستم با ایشان صحبت کنم دیدم افرادی که در آن مجلس هستند حدود بیست نفر، سی نفر در آن مجلس‌اند، طبعاً همه به حالت احترام و به حالت تواضع و به حالت ...، موقعیت، موقعیت غیر عادی نبود. نشستیم صحبت کردیم بعد ایشان گفتند: راجع به فلان قضیه مطلب شما چیست؟ گفتم: بله من راجع به فلان قضیه با شما مطلب دارم منتهی نه اینجا بگوئید آقایان بروند بیرون تا بعد خدمتتان عرض کنم هیچ آقایان را یکی یکی بیرون کردیم یک نفر، دو نفر، سه نفر همه از مجلس خارج شدند، ماندیم خودمان و ایشان. گفتیم: حالا عمّامه‌تان را هم درآورید. عمّامه‌شان را هم در آوردیم، عبایشان را هم گذاشتیم کنار، قبایشان را هم گذاشتیم کنار و شدند خودشان و یک پیراهن وشلوار. گفتم: حالا وقت صحبت کردن است من هم مثل شما. ما هم عمامّه‌مان را گذاشتیم کنار، قبایمان را درآوردیم و لباسمان را درآوردیم. البتّه عمامه و قبا و اینها لباس پیغمبر است نباید درآورد، منتهی ما آنجا تعمّد داشتیم. گفتیم: آقاجان! بفرمائید ببینم این کاری که شما کردید چه بود؟ جدّاً من این را عرض می‌کنم: بین حالتی که در آن موقع من و ارتباطی که احساس کردم و آن ارتباطی که قبل با بیست نفر و سی نفر جمعیت بود بین مشرق و مغرب فاصله بود. حالا، آیا با وجود یک همچنین ارتباطی دیگر می‌شود صحبت کرد؟ دیگر مطلب قابل فهم است؟ دیگر آن چه را که انسان باید بگوید در جای خودش می‌شود قرار بگیرد، یا نه؟ شما می‌خواهید با یک نفر بروید یک بحثی را بکنید، یک صحبتی را کنید، یک تقاضایی بکنید، آن شخص در موقعیت خودش باشد و خودیت خودش باشد یا این که به این پیرایه‌ها این آلوده شده باشد، آیا ادراک مطلب وادراک مسأله یکی خواهد بود؟ قطعاً تفاوت دارد. این همان نکته‌ای است که باید رویش کاملًا دقّت کرد. ما بارها عرض کردم یک روز می‌شود تمام این پیرایه‌ها را دیگر

کنار باید بگذاریم، از الآن به فکر باشیم، چرا آن موقع، آن موقع دیگر دیر است، یا نه، آن موقع هم همین است، آن موقع هم با میز و دفتر و دَستَک، ما را توی خاک می‌گذارند؟ نه آقاجان! آن دفتر و دستک وزارت و ریاست الآن در اطاق خودش هست، ما می‌رویم یک کس دیگر می‌آید، قشنگ، روی همان می‌نشیند، روی همان صندلی می‌نشیند، روی‌همان میز امضاء می‌کند، روی همان میز و صندلی و با همان تلفن سؤال و جواب می‌کند، تمام اینها، موقعیت‌ها همه، افراد، بیا بروها، چایی می‌آورند، چایی می‌برند، پیغام، پسغام، واسطه، تمام اینها. خوب است اینها را داریم می‌بینیم خودمان دیگر، این نیاز به صحبت ندارد، داریم خودمان اینها را صبح تا شب مشاهده می‌کنیم و عبرت نمی‌گیریم. موقعی که به یک مَنصب می‌رسیم، ارتباط مردم را با خود نگاه کنیم و موقعی که داریم آن منصب را واگذار می‌کنیم باز ارتباط مردم را ببینیم، یکی است؟ خیلی تفاوت دارد. یک روز باید همه این ارتباطات را کنار بگذاریم، تک و تنها، آن پیراهن و شلوار هم از آدم در می‌آورند، هیچ دیگر باقی نمی‌گذارند، دو متر پارچه دور آدم می‌پیچند، خداحافظ. الآن ما همانیم ولی خودمان را اشتباه گرفتیم. مسأله عوض نشده، روح در جای خودش محفوظ است.

وقتی انسان از این دنیا می‌رود روح در عالم چیست؟ در عالم خودش است، مثل این که الآن هم در عالم خودش است تصوّر نکنید مسأله‌ای اتّفاق می‌افتد، روح از بدن جدا می‌شود، به این عنوان که از یک ظرف خارج می‌شود نیست، روح از ظرف خارج نمی‌شود، الآن که من دارم صحبت می‌کنم با وقتی که از دنیا می‌روم موقعیتم هیچ تفاوتی ندارد، به اندازه سر سوزنی تفاوت ندارد و این یک تعبیر، تعبیر مجازی است که می‌گویند روح از بدن خارج می‌شود. روح از بدن خارج نمی‌شود، مگر مجرّد، ظرفش، ظرف مادّه است؟ ظرف مادّه مستحیل است که مظروف او مجرّد باشد. الآن روح در موقعیت خودش قرار دارد که در عالم برزخ و عالم مثال و عالم ملکوت و سایر عوالم، در هر کدام از آن عوالم، بر طبق مرتبه وجودی خودش در آن عالم متحقّق است. اینی که الآن می‌بینید این بدن دارد صحبت می‌کند و شما دارید استماع می‌کنید به خاطر تعلّق است، نه این که توی بدن رفته، نه، توی بدن چیزی نرفته، آنی که در بدن است گوشت است و عروق است و اعصاب است و استخوان و همه اینها، چیز دیگر نیست، روح در بدن نرفته، تعلّق دارد، چنان که اگر حتّی تصوّر بشود که یک بدنی فرض کنید که در کناری افتاده و روح هم از او خارج شده، تعلّقش از او گرفته شده با تعلّقی که به او می‌گیرد در عین حال که موقعیت خود را با بدن مثالی در این نقطه حفظ می‌کند، آن بدن را می‌تواند اداره کند، هیچ تفاوتی نمی‌کند؛ این می‌شود تعلّق. حالا موقعیت ما در وقتی که از دنیا رفتیم، روح ما که سرجایش است، بدن ما هم که تفاوتی نمی‌کند، به همان وضعی که هست به همان وضع است، آن روح و آن موقعیت الآن هم همان است، هیچ تفاوت ندارد. ما آمدیم هی بر این روح لباس پوشاندیم، آنچه را که مربوط به این نیست آمدیم هی به آن اضافه کردیم، این روح دارد می‌گوید من از این مسائل بیزارم، من تنها هستم، چرا دارید مرا در قفس

می‌کنید؟ آن تنهایی من جهت تعلّق من با پروردگار است، آن تنهایی که من دارم اینی که عرض می‌کنم حدیث نفسی است که روح دارد با خودش می‌کند، با جنبه‌های مختلف وجودی دارد می‌کند، آن‌حقیقت واقعی و باطنی روح ممکن است با آن جَلَوات ظاهری روح در تعارض و در جدال و نزاع باشد دائماً دارد می‌گوید که: تو داری من را در این مَحبَس کثرات داری مرا محصور می‌کنی، من باید خارج بشوم من باید تعلّقم به مبدأ باید باشد، من باید همان طوری که آن مبدأ مجرّد است باید من هم مجرّد باشم تا بتوانم سنخیت پیدا کنم. چون آن مبدأ خالی از کثرات و خالی از اهواء و خالی از آراء و خالی از شوائب دنیوی است، من برای رسیدن به او باید خود را مُبرّا و معرّی کنم از این مسائل. تو آمدی مرا گرفتار کردی، تو آمدی مرا در این لباس‌ها محصور و محبوس کردی، تو آمدی لباس دنیا بر من پوشاندی، هی می‌خواهم من فرار کنم تو داری می‌آیی مرا گرفتار می‌کنی. این حدیث نفسی است که ما داریم با خودمان می‌کنیم منتهی متوجّه نیستیم. گاهی از اوقات یک جرقّه‌هایی می‌زند، گاهی از اوقات یک توجّهاتی پیدا می‌شود، آن توجّهات حکایت از این حدیث و ردّ و بدل اطلاعاتی می‌کند که دارد بین روح ما و بین جنبه ظاهری ما که تعلّق به دنیا و تعلّق به کثرات است، دارد در باطن پیدا می‌شود. گاه‌گاهی می‌آید یک جرقه می‌زند، گاه‌گاهی یک تنبّه برای انسان پیدا می‌شود، گاه‌گاهی می‌آید یک حالت توجّه برای انسان پیدا می‌شود: این کار چیه من دارم می‌کنم؟ این کار خوب بود؟ این کار خلاف رضای خدا نبود؟ این کار با آن حرّیت من منافات نداشت؟ این کار با آن آزادی من منافات نداشت؟ این کار مرا گرفتار نکرد؟ این کار که من انجام دادم موقعیت مرا در میان‌افراد از بین نبُرد؟ این کاری که من الآن انجام دادم شخصیت مرا خُرد نکرد؟ این حالاتی که دارد برای انسان پیدا می‌شود تَلَنگُرهایی است که آن روح دارد می‌زند که ما مواظب باشیم او را در یک موقعیت مناسب همیشه قرار بدهیم. آن خودیت خود را، آن خودیتی که می‌آید روز قیامت و از وقتی که چرا برویم روز قیامت از وقتی که حالت احتضار پیدا می‌شود و در آن جا احساس می‌کند که دیگر همه چیز تمام است، در آن جا دیگر احساس می‌کند موقعیت عوض شد، در عین این که این اطاق همین اطاق است، افرادی که آمدند در دور و بر من تا به حال نبودند.

مگر ما در روایت نداریم: هر شخصی که از دنیا برود امیرالمؤمنین علیه‌السّلام بر بالین او حاضر می‌شود، چه مؤمن و چه فاسق. چرا؟ چون رابطه اوست، میزان بین حق و بین باطل اوست. پس بنابراین او باید بیاید مراتب را تعیین کند، او باید بیاید و موقعیت افراد و موقعیت اشخاص را باید بیاید امیرالمؤمنین تنظیم کند. می‌بیند در همین اطاق است امّا صُوَر دیگری را دارد می‌بیند، همین صُوَری که در دور و برش هستند می‌بیند همین افراد را می‌بیند حتّی اگر چشمش هم بسته است چون همانطوری که قبلًا عرض شد وقتی که برای انسان حالت احتضار پیدا می‌شود این اعضاء و وسائط مادّه موقعیت خودشان را از دست می‌دهند، ارتباطات فیزیکی خودشان را از دست می‌دهند آن چشم برزخی انسان باز می‌شود. بنابراین وقتی که یک شخصی که در حال

محتضر است نگاه می‌کند و اطرافیان را می‌بیند در حالتی که هنوز چشمش بسته است الآن آن دارد صورت برزخی آنها را می‌بیند نه این جسم اینها را. التفات کردید؟ جسم قابل رؤیت نیست، چشم بسته است. ولی در عین حال اگر در همان موقع شعور داشته باشد و بتواند اشاره کند، بگویند: فلان فرض کنید که من باب مثال حسن آقا کجا نشسته؟ می‌گوید: حسن آقا آنجا نشسته و درست هم می‌گوید. خب این چشمش که بسته است. الآن صورت مثالی او که منطبق است بر این صورت مادّه، آن صورت مثالی الآن در کنار فرض کنید که حسین آقا و در کنار مثلًا علی آقا نشسته. آن صورت مثالی الآن در این موقعیت قرار دارد. لذا آن جنبه را در عالم مادّه هم مشاهده می‌کند. یعنی با توجّه به اشرافی که عالم مثال بر اینجا دارد، به اضافه چیزهایی دیگر که ما نمی‌بینیم. اینها را ما می‌بینیم چیز دیگر را نمی‌بینیم. آنی که او دارد می‌بیند و ما نمی‌بینیم کیه؟ آن فرض کنید که ملائکه هستند که دارد می‌بیند ما نمی‌بینیم، صُوَر پنج تن هستند که حضور آنها را احساس می‌کند ما نمی‌کنیم، کارهای او و مسائل او و کارهایی که انجام داده هستند، حضور دارند، دارد آنها را می‌بیند ما نمی‌بینیم. پس بنابراین در آن موقع است که متوجّه آن مسائلی می‌شود که در این دنیا دائماً به او تذکّر داده می‌شد؛ می‌گوید: عجب! این من بودم که خود را از واقعیات آمدم جدا کردم نمی‌گوید کسی دیگر بود، من بودم این من بودم که آمدم سر خودم کلاه گذاشتم، این من بودم همین من، همین منی که الآن با ملائکه طرف است، با حقائق طرف است، با ائمّه طرف است، با تمام اینها طرف است این من بودم که الآن متوجّه شدم چه حصاری به دور خودم و به دور واقعیات قرار داده بودم و از واقعیات خودم را جدا کرده بودم. این هم این مسأله در آن موقع برای انسان منکشف می‌شود. چرا پس بگذاریم تا آن موقع؟ چرا بگذاریم وقتی کار از کار گذشته؟ دیگر آن موقع کار از کار گذشته دیگر؟ حالا که دیگر به دریای نیل افتادی با لشگریانت و دارد دریای نیل تو را غرق می‌کند (آلْآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ)[1] «الآن به طرف ما رجوع کردی؟» الآن به طرف ما روی آوردی؟ پس تا به حال کجا بودی؟ (فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ)[2] خطاب به فرعون است. این فرعون بیچاره از اوّل شاخ و دُم نداشت شاید تا آخر هم شاخ و دم نداشت، دُم نیاورده بود بیچاره. آن قدر که ما او را لعنت می‌کنیم و چه می‌کنیم. نه آقاجان! این فرعون مثل ما بود ما هم مثل او هستیم، تفاوتی نداریم، جسم ما فرق نمی‌کند، از لحاظ فیزیکی بین ما و بین او تفاوتی نیست. التفات کردید؟ وقتی که از مادر، همین فرعون متولّد شد معصوم بود، ما هم از مادر وقتی متولّد شدیم همه معصوم بودیم. وقتی از مادر متولّد شد تعلّق به دنیا نداشت، ما هم تعلّق به دنیا نداشتیم. آیا تفاوتی‌بوده؟ نه، او هم انسان بود ما هم انسانیم منتهی صحبت در این است او آمد در میان مردم، خداوند شرائط تفرعون و شرایط هدایت را برای او قرار داد، این راه بروی دنیاست و کثرات و تفرعن و

---

[1] سوره یونس (۱۹)، آیه ۹۱

[2] سوره یونس (۱۹)، صدر آیه ۹۲

توغّل در کثرت و همین طور استکبار و تا به آن جایی که دعوی انَا الحَقّ و دعوی الوهیت و ربوبیت و آنها بکنی، این طرف بروی برخلاف او ذلّت، مسکنت، عبودیت، تواضع و رسیدن به مراتب کمال و تجرّد. حالا صحبت در این است، انسان از این طرف برود از نظر ظاهر هم از او بالاتر می‌شود، حتّی از نظر ظاهر، کاری به باطن نداریم. آیا فرعون می‌توانست شقّ القمر کند؟ ماه را دو نصف کند؟ پیغمبر مگر نکرد؟ فرعون می‌توانست خورشید را برگرداند؟ او که نکرد. گرچه اینها همه اصلًا قابل توجّه نیست ولی از نظر خود ظاهر هم، آن دخل و تصرّفات و اینها مسأله تفاوت می‌کند. این آمد، افراد آمدند، اوّل یکی آمد همین طور که نبود یکی تعظیم کرد، دو نفر تعظیم کرد، نفر سوّم، چهارم، این مسکین هم نمی‌دانست که چه جنایتی دارند این افراد بر سر او می‌آورند، خبر ندارد، خبر ندارد این عَرَقچینی که الآن بر سر او گذاشتند شده، این عرقچین کم کم دارد بزرگ می‌شود و کلاه می‌شود و کلاه بزرگ می‌شود، هی دارد این کلاه می‌آید پائین، می‌آید، می‌آید، می‌آید تا جائی که دیگر چشم او را می‌گیرد. این دیگر این چشم نمی‌تواند با خارج ارتباط برقرار کند. این مال چیست؟ این مال همین هاست، مال همین چیزهایی است که خدا قرار داده است، مال همین‌موقعیت‌هایی است که خدا قرار داده. امّا قرار نداده که ما در او غوطه‌ور بشویم، قرار داده که از او بگذریم. این آمد مسکین در او غوطه‌ور شد، اینها را حقایق پنداشت، آن نفس لوّامه‌ای که در ماست، آن نفس لوّامه در جناب فرعون و نمرود هم بوده و نمرودها و فرعون‌ها، فرعون‌های گذشته، فرعون‌های آینده، فرعون‌های حال، اینها همه یکی هستند، هیچ تفاوتی نمی‌کنند، اصلًا، گفت:

خوش بُوَد گر محک تجربه آید به میان *** تا سیه روی شود هر چه در او غش باشد

روز قیامت که می‌شود یک صف را برای فرعون‌ها تشکیل می‌دهند. نگاه می‌کنیم و می‌بینیم: خدایا! عجب! مگر چند تا فرعون داشتیم؟ یک کشور که بیشتر نیست آن هم کشور مصر است دیگر. فرعون یک صف می‌گذارند از شرق عالم تا غرب عالم، اینها همه فرعونند. این دیگر مال کجا بوده؟ نه جانم! آن بیچاره اسمش فرعون بوده، حالا بیا فرعون‌های بسیار قوی‌تر، بهتر، ماشاءاللَه کار آزموده‌تر، فرعون‌های با برهان، فرعون‌های با علم، فرعون‌های با حجّت و دلیل، فرعون‌های متوغّل در علوم، فرعون‌های متوغّل در نفوس و در کثرات، بیائید همه حالا بایستید سر یک صف. خدا نکند ما را در کنار آن صف بگذارند، به خدا پناه ببریم و الّا روز قیامت مسأله، مسأله فرعون و نمرود نیست جان من! هر کسی که در موقعیت اطاعت و انقیاد قرار بگیرد و دل خود را با خدا پاک کند، نفس خود را و افعال خود را پاک‌کند، می‌آید در صف متقین و هر کسی نباشد می‌رود در صف بغل فرعون می‌ایستد، قشنگ، صاف به ترتیب. آنها هم مراتبی دارند، مراتب جلو، مراتب بعد، همینطور نسبت به درجات بهشت و دَرَکات جهیم و نار، اینها با هم اختلاف مراتب دارند. این می‌شود چی؟ این می‌شود آزادی دنیوی.

یک آزادی هم داریم آزادی، آزادی الهی. آن آزاد را دعا کنید که خدا نصیب کند. آن آزادی که انسان از دنیا آزاد بشود، از مال آزاد بشود، از مَسند آزاد بشود، از شئونات آزاد بشود، از بیا بروها آزاد بشود، از نگاه کردن و نگاه نکردن‌ها آزاد بشود، از تعظیم و غیر تعظیم‌ها آزاد بشود. آقا! آسان به دست نمی‌آید. مرحوم قاضی رضوان اللَه علیه یک وصیت نامه‌ای دارند که پنج سال ظاهراً، چهار سال یا پنج سال قبل از وفاتشان آن وصیت‌نامه را نوشته بودند به خطّ خودشان. چند شب پیش مطالعه می‌کردم به توسّطی به دستم رسید و نکات خوبی در آن بود یکی از مطالبش این است که: و امّا از نقطه نظر توحید من کسی را سراغ ندارم که شما را به او بسپارم عین عبارت مرحوم قاضی است که شما را ... و این مسأله به آسانی بدست نمی‌آید، این مسأله به سهولت به دست ... و امّا صرف نظر از این، این کارها را انجام بدهید. فرض کنید که یک مسائلی را فرمودند. آسان به دست نمی‌آید. مسأله توحید، همین، یک توحید الهی و یک عبودیت و یک نمازی؟ نه آقاجان! خدا نکند روزی بیاید و بیایند برای ما نامه عمل را بگشایند که تمام نمازهایی که‌می‌خوانیم بر تَفَرعُن ما اضافه کرده باشد، نمازهایی که داریم می‌خوانیم، نماز جماعت‌هایی که داریم می‌خوانیم و تمام عبادات ما، ما را به آن فرعون نزدیک‌تر کرده باشد. چطور می‌شود این طور؟ نمازی که همراه با نفس است، نمازی که همراه با دنیاست. بنده وقتی بیایم نماز بخوانم نماز جماعت توقّع داشته باشم که آقایان، افراد، بیایند پشت سر من نماز بخوانند امّا وقتی که او می‌آید برای نماز خواندن، من در منزل خودم بگیرم بنشینم. این نماز، نماز خداست؟ نخیر، خدایی در کار نیست. اگر به همان اندازه، نه در مقام بده بستان و نه در مقام معامله و نه عبادت بازاری به قول مرحوم قاضی می‌فرمودند: عبادت، عبادت بازاری نه عبادت بازاری و بده بستان، به همان مقدار که من برای آمدن افراد در پیش نماز خود و در آن موقعیت خود و در آن اجتماع خود شوق دارم و علاقه دارم، خودم هم همین، به همین کیفیت باشد باز این جای مطلبی را دارد، گرچه این اصلش غلط است و اصلش اشتباه است. شوق یعنی چه؟ وظیفه‌ات را برو انجام بده، هر که آمد پای نماز جماعتت آمد و هر که نیامد، نیامد. هیچ تفاوتی نباید بکند، ابداً نیابد تفاوت بکند. ولی مسأله این طور نیست. یک مرتبه می‌گذارند نامه را جلوی آدم: آقا! شما آن نمازی که خواندی با این خواطر خواندی، این نماز برای خودت. آن کاری که انجام دادی با این جهت انجام دادی. آزاد از هر چیز غیر از مبدأ، آزاد از همه تخیلات غیر از مبدأ. این می‌شود آزادی الهی. این آزادی، آزادی الهی است.

این آزادی آن عبودیتی است که امام صادق در اینجا می‌فرمایند: ما حَقیقَة العُبودیّة؟ «**حقیقت عبودیت چیست؟**» **حضرت می‌فرمایند**: أنْ لا یری «**نبیند**» **یعنی در وجدان و در سرّش نبیند، یعنی اصلًا احساس نکند اینکه تعلّق به مالی دارد**. أنْ لایَری العَبدُ لِنَفسه فی ما خَوَّله اللَه ملکًا «**اصلًا احساس نکند که در آن چه که خدا به او داده تعلّقی برایش است.**» **یک سؤال می‌کنم: اگر فرض کنید که من باب مثال یک صادق مصدّقی، شخص**

راستگویی، الهامی، سروش غیبی بیاید به ما بگوید: آقا! یک هفته دیگر شما بیشتر زنده نیستید، یک هفته دیگر. آیا واقعاً حال ما نسبت به تعلّقات دنیا تغییر پیدا نمی‌کند؟ این می‌گوید: یک هفته دیگر برای چه، تمام شد دیگر. نه، بدانیم، یعنی قطعاً بدانیم. یک شخصی به من می‌گفت: من نسبت به موقعیت خودم با موت و با مرگ دائماً در کشاکش بودم. تصوّر می‌کردم وقتی که با موت مقابل بشوم بتوانم خیلی با انبساط خاطر و با طیب خاطر و با رضای کامل با این قضیه برخورد کنم، هیچ مشکلی ندارم، تعلّقی ندارم، به دنیا تعلّقی ندارم. این احساس در من بود. می‌گفت: تا این که در یک مسافرتی بودیم خودش برای من می‌گفت می‌گفت خیلی قضیه جالب بود؛ می‌گفت: به واسطه کسالتی که پیدا کرده بودم تحریک همین غُدَد لَنفاوی در اینجا، یک قدری این غدّه‌های در پشت گوش من بزرگ شد که من وقتی که دست می‌زدم احساس می‌کردم. خب شخصی است که طبیب است. می‌گفت: تا این مسأله در من پیدا شد فوراً ذهن من رفت به بعضی‌از مسائل دیگر، اصلًا شب تا صبح نخوابیدم. گفتم: ای داد بیداد! دیدی چه شد، تمام شد قضیه، دیگر کار تمام شد و فلان. می‌گفت: شب تا صبح نخوابیدم و شروع کردم ...، اصلًا با خودم گفتم: خدایا! چه ... مضطرب شدم و ... در مسافرت بودیم. می‌گفت: خودم نصف شب بیدارش کردم، گفتم: نمی‌دانم چرا ناراحتم، گفت: چیه بابا، بگیر بخواب، گفتم: نه یک قضیه‌ای پیدا شده، اینجام باد کرده. گفتم: بگیر بخواب، صبح تا شب هزار جای آدم باد می‌کند حالا آمده بیخ گوشَت. البتّه من به او گفتم یعنی او من بودم. گفتم: بگیر بخواب بابا! بیدارمان کردی، خلاصه دیدیم نه، گفتم: آقاجان! تو به این زودی جان به عزرائیل نمی‌دهی بگیر بخواب، گفتم: خاطر جمع باش قبل از این که ما بمیریم تو نمی‌میری، این را به تو قول می‌دهم خب، بنده خدا به ما محبّت داشت و فلان و این حرف‌ها یک قدری آرام شد و خوابید بعد هم این تمام شد. یکی دو روز بعدش هم .... ببینید! خیلی راحت، نه نیاز به خواب دارد نه نیاز به مکاشفه دارد نه نیاز به این که پیغمبر و امام زمان را بگویند، یک علامت نشان آدم می‌دهند، یک علامت، چی میشه قضیه؟ آدم به خودش می‌آید: عجب! تو تا به حال می‌گفتی من در ارتباط با موت این جوریم، من خوب برخورد می‌کنم، من مسأله‌ای ندارم، برای من فرق نمی‌کند. تو مرا از خواب بیدار کردی، نگذاشتی اقلًا تا صبح بشود به من خبر را برسانی، این خبر خیلی مسرّت‌آور را. اینها چیزهایی است که خدا پیش می‌آورد، برای همه ما هم‌پیش می‌آورد، بلااستثناء. چرا؟ چون خدا به همه رحیم است، خدا به همه عطوف است، خدا برای همه پیشِ می‌آورد **(وَ كَأَيِّنْ مِنْ آيَةٍ فِي السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْها وَ هُمْ عَنْها مُعْرِضُونَ)**[1] برای همه این مسأله هست. نشانه‌ها می‌آید می‌رود ولی مهم سَر این است که انسان این نشانه‌ها را جدّی بگیرد، متوجّه بشود، به آن حقیقت برسد و از این‌ها برای رسیدن به آن مسأله، کمال

[1] سوره یوسف (۱۲)، آیه ۱۰۵

استفاده را بکند.

این می‌شود چی؟ این می‌شود آن وقت عبودیت. عبودیتی که الآن به انسان بگویند: آقا! فردا می‌خواهی بمیری. بَه بَه! چه خوب. امیرالمؤمنین چه دارد آقا؟ **ولولا الآجال الّتی عجل اللّه لن تستقر ارواحهم فی أنفسهم و فی اجسادهم طرفة عین طوفاً من العقاب و شوقّ من الثواب.** حالا ما نمی‌گوئیم آنها، آنها افراد دیگری هستند. حضرت وقتی که آنها را توصیف می‌فرمایند، می‌فرماید: اینها اینقدر اشتیاق به موت دارند که اصلًا روی پای خودشان بند نمی‌شوند حالا آنها دیگر که هستند اصلًا روی پای خودشان بند نمی‌شوند. اگر آن تقدیر الهی و مشیت الهی نبود بر اینکه (وَ ما تَدْرِي نَفْسٌ ما ذا تَكْسِبُ غَداً وَ ما تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ)[1] «هیچ کس نمی‌داند به چه وضعی از دنیا می‌رود و کی از دنیا می‌رود و چه می‌کند.» اگر آن تقدیر الهی و مشیت الهی نبود، یک آن در این دنیا توقّف نمی‌کردند، یک آن توقّف نمی‌کردند. ما نمی‌گوئیم آن جوری، همین قدر برایمان فرق نکند، برایمان تفاوت نداشته باشد. این می‌شود مسأله، مسأله عبودیت.

پس بنابراین امام صادق علیه‌السّلام می‌خواهد به عنوان بفرماید: این نکاتی را که من دارم به تو می‌گویم فقط در حافظه‌ات حفظ نکن، باید این جور بشَوی، باید این جور بشوی که برای خودت چیزی را نبینی، تعلّقی نسبت به خودت و به آثار وجودی خودت احساس نکنی. این را باید این طور بشوی و الّا همه ما این مطالب را بلدیم. همه‌مان می‌دانیم، ما که هیچی، فسّاق و کفّار هم می‌دانند. مگر آنها نمی‌دانند موتی هست؟ مگر آنها نمی‌دانند روزی باید بروند؟ مگر آنها نمی‌دانند باید روزی قطع علائق از تعلّقات، از همه این کثرات باید بکنند؟ آنها هم می‌دانند ما هم می‌دانیم، چه تفاوتی بین ما و بین آنها باقی می‌ماند؟ روی این جهت مطالبی در حول و حوش این یک فقره، باید آن مطالب را مدّ نظر قرار داد.

مسأله اوّل این است که انسان بداند منشأ همه اینها، منشأ همه عدم تعلّق‌ها، منشأ همه این عبارات، این کلمات، عدم تعلّق به مال، عدم تعلّق به شخصیت، عدم تعلّق به شئونات، عدم تعلّق ……، منشأش به فقر ذاتی انسان برمی‌گردد که انسان در وجود خود چه برسد به آثار در وجود خود متدلّی به پروردگار و متّکی به آن مبدأ اعلاست و هیچ وجودی و هستی برای انسان که آن هستی عبارت است از هستی استقلالی، هستی شخصیتی و هستی بالفعل، آن هستی برای انسان معنا ندارد. این منشاء برای همه این مسائل است. به واسطه این قضیه البتّه این مسائلی را که عرض می‌کنم قبلًا صحبتش شد به واسطه این مطلب به طریق اولی در آثار وجودی و در مقارنات و آن ظروفی که انسان با آن ظروف مرتبط هست، نسبت به آنها هم دیگر نمی‌تواند احساس غنا و احساس وجود استقلالی نسبت به آنها داشته باشد؛ تمام آنها هم چه هستند از حیطه و مرتبه وجودی انسان

---

[1] سوره لقمان (۳۱)، قسمتی از آیه ۳٤

خارج هستند. وقتی که انسان در وجود خود مالک خود نیست و مالک او دیگری است چگونه در آن آثار خارجی و در آنچه را که با او همنشین است و با او سر و کار دارد و از آثار و شوائب وجودی او نشأت می‌گیرد، چطور ممکن است نسبت به آنها احساس تعلّق و احساس تملّک داشته باشد (یا أَیُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَی اللهِ وَ اللهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمِیدُ)[1] ما که هستیم؟ «ما عدم‌هائیم هستی‌های ما» تمام ما عدمیم، نمودی داریم از هستی، نمودی داریم از وجود، نمودی داریم از ظهور. اگر این نمود، نمود واقعی دارد پس این نمود را نگاه داریم، نگذاریم این از بین برود. اگر این نمود یک نمود واقعی است پس چرا موت و حیات به اختیار ما نیست؟ چرا مسأله مرگ و زندگی‌در حیطه وجودی ما قرار ندارد؟ این را که همه می‌دانیم. پس معلوم می‌شود ما در هستی خود، مالک هستی خودمان هم نیستیم.

ما عدمهائیم هستی‌ها نما ❊❊❊ تو وجود مطلق و هستّی ما

وجود مطلق اختصاص به ذات پروردگار دارد. «تو وجود مطلق و هستّی ما»

ما نبودیم و تقاضامان نبود ❊❊❊ لطف تو ناگفته ما می‌شنود

این مربوط می‌شود به اصل هستی. وقتی این طور باشد که در اصل هستی ما عدم هستیم پس دیگر در آثار خارجی و ملکیت و شخصیت و شئونات و بیا و بروها چطور می‌توانیم ادّعای ملکیت کنیم؟ چطور ادّعای استقلال کنیم؟ این مسأله اوّل است.

مسأله دوّم که در این عبارت به او اشاره شده، در جلسات قبل این است که وقتی انسان بداند ملکیت و تعلّق اختصاص به پروردگار دارد (وَ لِلَّهِ مُلْكُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ)[2] آنچه که در سماوات است، در سماوات سَبع و در ارض، آسمان‌های مادّه و جان، هر چه که هست اختصاص به او دارد. یعنی مال اوست، ملک اوست، دخل و تصرّف از آن اوست، می‌بَرد، می‌آورد، باقی می‌گذارد و فنا بر خلائق مستولی می‌کند. وقتی که این طور هست پس بنابراین انسان باید ارتباطش را و تعلّقش را و رابطه‌اش را با آن چه که در حیطه وجودی او در خارج است باید این ارتباط را دیگر تصحیح کند. دیگر نمی‌تواند هر کاری بکند، دیگر نمی‌تواند هر گونه تصرّفی بکند، دیگر نمی‌تواند هر گونه امر و نهیی بکند. باید در محدوده تکلیف فقط این مسائل قرار می‌گیرد، در محدوده رضا. تکلیف یعنی چی؟ یعنی انسان خودش را از قضیه کنار نگاه دارد، می‌گویند: این کار را بکن. برود بکند. خدایا! گفتند این کار را انجام بده، بسیارخوب. این کار را انجام نده، بسیار خوب. خودمان را در این تکلیف دخیل نکنیم، شریک نکنیم، برای خودمان در این تکلیف حساب باز نکنیم، خودمان را از این مسأله کنار نگاه داریم. این می‌شود چی؟ این می‌شود تصرّف در ملک خدا. انسان می‌داند دارد در ملک خدا تصرّف

---

[1] سوره فاطر (۳۵)، آیه ۱۵

[2] سوره الجاثیه (٤٥)، صدر آیه ۲۷

می‌کند. فقط اینجا یک واسطه است، فقط در اینجا یک پل عبور است، بیش از این مقدار چیزی نیست. فلهذا نسبت به میزان تصرّفات باید کاملًا دقّت کند، از افراط در جایی که نباید افراط کند بپرهیزد، از تفریط در جایی که نباید تفریط کند و نباید کم بگذارد، اعراض کند، هر چیزی را منطبق با عقل و منطبق با شرع و منطبق با عُرف، مسائل را باید در نظر بگیرد، لحاظ شرایط را باید در هر جایی بکند. امیرالمؤمنین علیه‌السّلام برای یک شخصی یک مقدار زیادی خُرما فرستادند، شخصی اعتراض کرد. حضرت فرمودند: تو می‌دانی موقعیت او را که داری به من اعتراض می‌کنی، تو می‌دانی؟ اگر انسان به بعضی‌ها بخواهد به نحوی برخورد کند باید متوجّه باشد که شاید این برخورد در آنها توقّع بیجا بوجود بیاورد. این مسأله خیلی مهمّ است، خصوصیات روحی افراد را انسان در ارتباط با خودش خیلی باید لحاظ کند. لحاظ شخصیت و شئونات افراد در ارتباط انسان با آنها نقش بسیار مهمّی دارد. هر شخصی برای خودش یک انسان است، یک صفاتی دارد، یک اخلاقی دارد.

این قضیه را الآن یادم آمد گرچه دیگر وقت دارد دیر می‌شود اما این قضیه را هم نقل کنیم و دیگر راجع به این فقره دیگر مسأله را و مطلب را تمام می‌کنیم. یکی از آقایان و بزرگان نقل می‌کرد در زمان مرحوم آقا وقتی که ما به دیدن ایشان رفتیم به اتّفاق مرحوم آقا، می‌گفت که: در نجف یکی از علماء نجف که بسیار مرد زاهد و عابد و مرد بزرگی بود مرحوم آیت اللَه مَشکوری بود که در صحن هم ایشان اقامه نماز جماعت می‌کردند و بزرگان از اهل علم به صف جماعت ایشان حاضر می‌شدند و خود همین ناقل هم چون ارتباط خانوادگی و نَسَبی داشت، از این نقطه نظر به ایشان بسیار ارادت داشت و حکایات بسیار آموزنده و جالبی نقل می‌کرد. من جمله این قضیه. گفت: در یک سفری در زمان مرحوم میرزای شیرازی ایشان به اتّفاق حرکت کردند از نجف آمدند بیایند بروند برای سامراء برای دیدن مرحوم میرزا. مرحوم میرزا در آن موقع ریاست کلّ شیعه را داشت و بنابر بعضی از مصالحی که خیلی مصالح مفصّل و اینها هست، ایشان دیگر اقامت در سامرّاء را اختیار کرد.

مرحوم میرزا بسیار مرد بزرگی بود، بسیار مرد زیرک بود و بسیار مرد بصیر بود. نسبت به مسائل روز و مسائل دنیا بسیار وارد بود و خلاصه کسی نبود که بشود گولش زد. یادم است در یک جا می‌خواندم که در همان زمانی که ایشان در سامرّاء بودند بین دو طائفه چون در سامرّاء سنّی و اهل تسنّن هم در آنجا بودند دیگر بین یک طائفه از اهل تسنّن که اتّفاقاً از طائفه خوبی هم نبودند، عنادی هم داشتند نسبت به شیعه و اینها، یک قضیه‌ای پیدا می‌شود و آنها یک نفر از همین شیعیانی که در سامراء بودند را به قتل می‌رسانند. دولت انگلیس در آن موقع این ممالک اسلامی و اینها زیر سیطره او بود در آن زمان؛ عراق و عربستان و یمن و این موارد این انگلستان همیشه خودش را قیم سایر ملل و اینها قرار می‌داد و قرار می‌دهد در آن موقع عراق هم زیر نظر همین نایب السّلطنه انگلیس بود و در تحت حکومت آنها اداره می‌شد. این قضیه وقتی که اتّفاق می‌افتد آن سر کنسول انگلیس می‌آید پیش مرحوم میرزای شیرازی و می‌گوید: آقا! یک همچنین قضیه‌ای اتّفاق افتاده، شما به ما اجازه

بدهید که عاملین آن را پیدا کنیم و خدمتتان تحویل بدهیم و خلاصه محاکمه و مجازات و اینها بکنیم. ببینید درایت را و کیاست را. الآن در اینجا یک قضیه اتّفاق افتاده، امّا خوب این مرد بزرگ با این بینشی که دارد و با این بصیرتی که دارد اجازه نمی‌دهد اجانب دخالت بکنند در امور مسلمین. می‌گوید: اهل تسنّن برادران ما هستند، ما خودمان این مسائل را خودمان با هم حلّ و فصل‌می‌کنیم، نیازی به ابراز محبّت سلطنت عَلیه عَلیه عالی متعالی ما نداریم که آنها بخواهند برای ما دلسوزی بکنند و بخواهند برای ما چیز پیدا بکنند. تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت، بسیار مرد زیرکی بود از خُدعه‌ها و نیرنگ‌های آنها کاملًا مطّلع بود. این می‌شود مَرجَع، این به درد یک حاکم اسلامی می‌خورد، این آدم، که سیاست‌های دُوَل دیگر نتوانند در مَرام او و در فکر او بتواند تأثیر بگذارد و با آن بینشی که دارد. یک مرتبه متوجّه می‌شود ای داد بیداد! عجب کلاهی سرش گذاشتند، تمام اینها به خاطر این بود که فرض بکنید که فلان کار انجام بشود بسیار مرد بزرگی بود و از همه اینها مهم‌تر ارتباط ایشان بود با صاحب ولایت. بنده در این مسأله هیچ گونه شکّی ندارم که مرحوم میرزای شیرازی بی‌ارتباط نبود، بی‌ارتباط نبود. نظیرش در همین مسأله ظاهراً تنباکو در اینجا پیش آمده بود. وقتی در قضیه تنباکو اوضاع خیلی شدید شد و اینها، یکی از شاگردان ایشان به نام مرحوم سید محمّد فشارکی که از بسیاری از بزرگان بوده و بسیار مدرّس زبردستی بوده و بسیار مجتهد قوی بوده، ایشان یک روزی وارد بر میرزای شیرازی می‌شود، وقتی می‌گیرد خب، میرزا استادش است، شاگرد است وارد می‌شود و خیلی متأثّر و ناراحت رو می‌کند به میرزا می‌گوید: میرزا من یک سؤالی با شما دارم، سؤال خصوصی است. افراد می‌روند از مجلس بیرون و می‌گوید: شما دو دقیقه به من اجازه بدهید آن رعایت استاد و شاگردی را من کنار بگذارم، می‌خواهم با شما صریح صحبت کنم. ایشان‌می‌گوید: بگو، هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو. شروع می‌کند با میرزا دعوا کردن: شما اینجا نشستید دارند چه می‌کنند، انگلیس دارد فلان می‌کند، در ایران دارد این طور می‌کند، آیا این مسأله است، شما از چه می‌ترسید؟ از جانتان می‌ترسید؟ جان شما مهم‌تر است، خون شما رنگین‌تر است یا خون سید الشّهداء که برای اسلام ریخت؟ از این عبارت‌ها. استادش بود، میرزا خیلی مرد بزرگی بود. ایشان هم همین‌طور با حلم و متانت و اینها همین طور صبر می‌کند و وقتی مطالبش تمام می‌شود، می‌رود از آن گوشه اطاق یک کاغذی را می‌آورد، می‌گوید: آقاجان! من این مطالبی را که شما می‌گوئید همین مطالب هم برای من انجام شده، من هم در این مطالب بودم، فکرم ...، دور نیستم، مطّلعم، نسبت به اوضاع و شرائط ...؛ بعد ایشان می‌گوید: من سه روز روزه گرفتم، خیلی ناراحت بودم، سه روز روزه گرفتم و امروز را به سرداب مشرف شدم إنشاالله خدا قسمت کند برای همه که در زیارت عتبات وقتی که توفیق پیدا می‌کنند در آن جا زیارت سرداب را فراموش نکنند که بسیار مکان، مکان عجیبی است و آثاری از آن سرداب دیده شده. سردابی که امام زمان علیه‌السّلام از آن سرداب غیبت کردند. البتّه نه آن جائی که الآن گذاشتند و گودال و چال کردند و خاک درمی‌آورند، نه،

می‌گویند: امام زمان این تو فرو رفته، نه امام زمان فرو نرفته در زمین. همان سرداب وقتی که به دنبال حضرت آمدند، حضرت آمدند به آن سکّو و بعد از آن سکّو دیگر دیده نشدند که الآن هم در دارد و پنجره دارد و اینها می‌گفتند: رفتم در آن سرداب و این نتیجه این عمل من دیگر ایشان به مرحوم سید محمّد فشارکی چیزی نمی‌گوید می‌گوید: نتیجه‌اش چیزی است که الآن می‌بینید: البوم استعمال تنباک و توتون حرام است بأیِّ نَحوٍ کان و هر کسی که مرتکب این عمل بشود در حکم محاربه با امام زمان علیه‌السّلام است. میرزا که بیخود حرف نمی‌زند و مشخّص هم بود که دست ولایت در جریان تنباکو پشت‌سر میرزا بوده، تا جائی که ناصرالدّین شاه می‌گویند در آن موقع که قلیان می‌کشید و اینها، آن خدمه ناصرالدّین شاه، قلیانش را جلوی چشمش زدند زمین و شکستند. خیلی عجیب است، یک شاه مملکت فرض بکنید که با تمام این ...، این چه نفوذی باید پشت قضیه باشد و چه اراده‌ای باید باشد که در قصر خود سلطان، این مسأله نفوذ پیدا می‌کند و جلوی چشمش می‌زنند این را از بین می‌برند.

مرحوم میرزا در سامرّاء بود، بسیار مرد بزرگی بود. ایشان مرحوم آیت اللَه مشکوری ایشان می‌آید برای دیدن میرزا. می‌رسد در کاظمین، آن جا وکیل مرحوم میرزا به نام مرحوم آسید اسماعیل صدر که آن هم از بزرگان بود وکلای آنها هم مثل خودشان بودند، تصوّر نکنید که حالا وکیل ... چه عرض کنم، نخیر وکلای اینها هم که در شهرها بودند و در بلاد بودند آنها هم دست کمی از خود اینها نداشتند، مرحوم آسید اسماعیل صدر از مراجع بود و از افرادی بود که از نظر تقوی‌و روحانیت و بروز مسائل غیر عادی خوارق عادات به آن اشاره می‌کردند مُشاربالبَنان بود جایش هم در کاظمین بود، ایشان وکیل بود. از کاظمین که می‌خواهد حرکت کند بیاید برای سامرّاء یک نفر هم شخص غیر مناسبی با ایشان همراه می‌شود متوجّه می‌شود که ایشان می‌خواهد بیاید برای دیدن میرزا این هم با آن همراه می‌شود و می‌آیند. می‌آیند تا به سامرّاء می‌رسند، شب را استراحت می‌کنند، صبح می‌آیند درِ منزل که اجازه بگیرند برای منزل میرزا. وقتی که در می‌زنند این شخص هم می‌آید، با این مرحوم آیت اللَه مشکوری ایشان هم می‌آید در همان ... خادم می‌آید می‌گوید که: کیست؟ ایشان می‌گویند که: بگویید مشکوری آمده و این شخص می‌گوید که بگوئید که: فلانی هم هست، کسی دیگر. آن می‌رود خادم می‌آید و می‌گوید: ایشان گفتند که فقط شما بیائید تو. ایشان می‌خواهد برود تو و خیلی این ناراحت می‌شود که راه نداد، میرزا این را راه نداد و چرا راه نداد؟ برای زیارتش آمده. مرحوم مشکوری می‌رود داخل و مرحوم میرزا خیلی شروع می‌کند از ایشان تعریف و ترغیب و البتّه آن موقع ایشان هنوز آیت اللَه نشده بود و یک طلبه بود و باصطلاح طلبه فاضلی بود در نجف و خانواده‌های مشکوری معروف بودند در نجف. وقتی که می‌خواهد بیاید بیرون میرزا یک کیسه‌ای از همین اشرفی‌های، ظاهراً مجیدی‌هایی که در سابق بود مال عثمانی‌ها و اینها، یک کیسه به ایشان می‌دهد و می‌گوید: این پیش شما باشد. خیلی قیمت‌زیادی بوده، مبالغ

خیلی زیادی بوده. ایشان تشکّر می‌کند و به ایشان می‌گوید: فردا هم شما دوباره بیا. می‌آید در همان اطاق و آن رفیقش می‌بیند که بله، البتّه رفیقش نبوده فقط مصاحب بوده، خودش را به این متعلّق کرده بود که خدمت میرزا برسد نگاه می‌کند و می‌بیند: بله، ایشان خلاصه دست خالی برنگشته و می‌گوید: حالا انشاالله فردا بلکه یک کاری بکنیم. فردا می‌آید و با هم دو تایی می‌آیند دوباره منزل میرزای شیرازی، در می‌زنند. وقتی در می‌زنند خادم می‌آید و می‌گوید: میرزا گفته فقط شما بیائید داخل. عجب! چرا میرزا این جوری می‌کند؟ این می‌آید تو و دوباره خیلی ناراحت. این دیگر چه کاری بود؟ من دو دفعه دارم می‌آیم اینجا، این شیخ است، من سیدم، چرا اصلًا مرا راه نمی‌دهد؟ درست نیست. علی کلّ حال، این هم خیلی دیگر دوباره ناراحت می‌شود، دوباره می‌آید و مرحوم میرزا با این خیلی خوش و بِش می‌کند و اوضاع و احوالی دوباره یک کیسه دیگر به ایشان می‌دهد؛ این می‌شود دو تا. این تعجّب می‌کند، این برای چه این پول‌ها را همین طوری دارد به این می‌دهد؟ البتّه خیلی خانواده محترمی بودند، میرزا بی‌جهت که نمی‌داده، حسابی داشته. این می‌آید دوباره این شخص متوجّه می‌شود: بله، دوباره این آقا رفت و با دست پُر برگشت. می‌گوید که: باز هم قرار ملاقات دارید؟ می‌گوید: بله، گفته میرزا باز هم فردا بیا. با خودش گفت: این دفعه دیگر هر جوری شده می‌روم تو. مثل این که با میرزا نمی‌شود با زبان خوش صحبت کرد. فردا که باتّفاق می‌آیند می‌روند در منزل میرزا دوباره خادم می‌آید و می‌گوید: میرزا گفته فقط شما بیایید. خادم شخص خیلی تنومندی بوده و میرزا بی‌خود نگذاشته او را. خود میرزا بسیار نحیف بوده نیاز به یک همچنین شخصی داشته. وقتی که ایشان می‌خواهد وارد شود و او در را ببندد این پایش را می‌گذارد لای در و نمی‌گذارد و با آن خادم گلاویز می‌شود. خادم هم آن را می‌زند و پرت می‌کند و در را می‌بندد و داخل منزل می‌شود. دوباره میرزا شروع می‌کند با او صحبت کردن، نیم ساعت و اینها، بعد دوباره یک کیسه دیگر به او می‌دهد و حتّی جُدای از آن هم مبلغی برای راه و ادامه سفر و اینها می‌دهد که ایشان دیگر برگردد به نجف. آن می‌آید و این دیگر خیلی ناراحت، اصلًا دیگر به طور کلّی خیلی دیگر ناراحت بوده. می‌گوید: این جور نمی‌شود، نه، ما خلاصه باید یک جوری خلاصه باید خودمان را به میرزا برسانیم. خلاصه با پاسبان آن محل و اینها، شَبگَردها و اینها می‌آید و یک پولی به آن بقّالی که آن جا بوده می‌دهد و به آن افراد و می‌گوید: خلاصه من می‌خواهم بروم توی خانه میرزا، اگر شده با نردبان، طناب، زنجیر، هر چی، من می‌خواهم توی خانه میرزا برسم. آن هم می‌گوید: بسیار خوب. حالا پول‌ها را از او می‌گیرد و می‌گوید: چه طوری می‌خواهی بروی؟ می‌گوید: خودم اصلًا از دیوار بلدم بروم بالا، مثل این که شخص واردی هم بود. می‌گوید: از همان می‌روم بالا. گفت: خیلی خوب، من به آن شبگرد یک پولی می‌دهم، می‌گویم در آن وقت از شب، خلاصه تردّد نکند، در این جا رفت و آمد نکند، دیگر حالا هر کاری تو کردی، کردی. خلاصه آن شبگرد را این بقّال می‌بیند و می‌گوید: فلان ساعت تو تردّد نکن، یک شخصی می‌خواهد شرفیاب بشود به محضر میرزا.

ایشان هم خلاصه در آن وقت شب حرکت نمی‌کند. آقا! این با خودش دَم و دستگاه ...؟ آن نگفت چیزی. خلاصه آقا! می‌گویند از تیر این برق رفته بود بالا، تیر برق گذاشته بودند برای تلگرافی، چیزی، اینها، گذاشته بودند برق که آن زمان نبود از آن جا می‌رود بالا و می‌رود روی به اصطلاح دیوار منزل میرزا، از دیوار خودش را می‌اندازد توی حیاط. نگاه می‌کند می‌بیند که طبقه میرزا چراغش روشن است، مثلًا نیمه‌های شب بوده هنوز داشته مثلًا به مسائل وکارها و اینها رسیدگی می‌کرده. خلاصه می‌رود یک مرتبه در را باز می‌کند و میرزای نحیف هم که نشسته بود و با یک عمامه سبزی و داشته به مسائل رسیدگی می‌کرده و این پولهایی که برایش آورده بودند همه آن پول‌ها در جلو بوده، می‌خواسته اینها را به همان افرادی ... که فردا به خادم بگوید اینها را جدا بکند و مشخّص بکند، مبالغی را که برای افراد می‌فرستد، اینها هر کدام مشخّص بشود. تا این شخص می‌بیند: بَه! عجب نصیبی! چه بختی! نگاه می‌کند یک تپّه از دینارهایی که سه تا کیسه‌اش را به آن داده الآن فرض بکنید که با چه ارتفاعی الآن در کنار میرزا قرار دارد. خلاصه اصلًا نه سلام می‌کند به این، تمام اینها را شروع می‌کند به ریختن توی عبا و دامن و نمی‌دانم هر چه باخودش بوده، پُر می‌کند و مرحوم میرزا هم همین طور نگاهش می‌کرده است. همه را وقتی چیز می‌کند تازه رو می‌کند به میرزا و می‌گوید: سلام علیکم! میرزا جواب سلامش را می‌دهد بعد می‌گوید: آقا! این وضع است؟ میرزا می‌گوید: چه کار کردیم آقا!؟ ما چه کار کردیم؟ سه روز است من دارم می‌آیم و .... میرزا هم می‌گوید: بالأخره رسیدی دیگر، به آن که می‌خواهی رسیدی. خلاصه با آن شروع می‌کند میرزا خوش و بِش کردن و صحبت کردن و بعد خلاصه و این حرفها می‌زند. بعد میرزا می‌گوید: من نمی‌دانم چه بوده قضیه، فلان، بالأخره ما باید بشناسیم، این که نمی‌دانیم، ببخشید، شما آمدید این کار را کردید و نمی‌دانیم و عذر می‌خواهیم و علی ای حال اشتباهی شده، چه شده و اینها. بعد آن شخص برمی‌دارد کیسه را ببرد میرزا می‌گوید: در ضمن یک مطلبی را می‌خواستم به شما بگویم؛ شما که الآن می‌خواهید این مال را ببرید، در بین راه اوضاع ناامن است و واقعاً هم همین طور بود اوضاع ناامن و این چیزها است، بالأخره این مال را برداشتید خب مال شما، دیگر بالأخره سیدی و لابد جدّت به تو حواله کرده، امّا علی ای حال، این ناامن است، این اوضاع و فلان و این حرف‌ها. گفت: پس چکار کنم؟ گفت: من یک کاغذ می‌دهم برای شما، شما برو از وکیلم، سید اسماعیل صدر، در کاظمین، همین مبلغ را بشمار، من در این جا می‌نویسم برو آنجا بگیر. این هم می‌گوید: خیلی خوب. این پول‌ها را می‌گذارد و شروع می‌کند به شمردن، می‌شمارد و ایشان هم برمی‌دارد می‌نویسد: جناب وکیل ما، فلان‌شخص محترم که می‌آید این مبلغ را بپردازید. ایشان می‌نوشت، قبض‌هایی داشت و می‌نوشت. ایشان هم می‌گیرد و می‌آید اینجا، می‌رود پیش مرحوم سید اسماعیل صدر در کاظمین و خوشحال می‌گوید: لابد آن قدر که آن جاست سه برابرش هم اینجاست دیگر. کاغذ را به ایشان می‌دهد و مرحوم صدر یک نگاهی به آن می‌کند و می‌گوید: خوش آمدی.

می‌گوید: چه خوش آمدی؟ نوشته به من بده. گفت: نه اشتباه می‌کنی، نوشته هیچی به او نده، این آدم، آدم شارلاتان و چیز است. گفت: من خودم دیدم. گفت: بله، میرزا کاغذهای متفاوتی دارد، بعضی کاغذها رویش نوشته «بسم الله الرّحمن الرّحیم» این یعنی بده، بعضی‌ها نوشته «هوالقهّار» یعنی این را نده؛ برای تو از این کاغذها فرستاده. فهمید چه کلاهی سرش رفته. البتّه بعد برایش میرزا یک چیزی فرستاد، او هم برداشت یک نامه‌ای نوشت برای میرزا و هر چه دلش خواست در این نامه نوشت. مرحوم میرزا هم زیرش نوشت داریم آیه قرآن (وَ إِذا خاطَبَهُمُ الْجاهِلُونَ قالُوا سَلاماً) زیر نامه‌اش نوشت سلام علیکم، به او پس فرستاد ولی بعد به آن وکیلش در نجف حواله کرد که یک مقداری به او بده و خلاصه راضی‌اش کند. این چیه مسأله؟ این همانی است که امیرالمؤمنین علیه‌السّلام طبق آن عمل می‌کند. هر کس را با مقتضای خودش. البتّه بعد معلوم‌شد که این شخص، شخص اصلًا غیر مناسبی بوده و اصلًا فساد اخلاقی هم داشته، بعدها روشن شد که میرزا بی‌حساب نبوده و این را با نور باطن دیده بوده که این را راهش نمی‌داده و فساد اخلاقی داشته است. این همان مرام و مشی امیرالمؤمنین علیه‌السّلام است که انسان باید موقعیت افراد را، حالا این قدر که الآن دارد میرزا به این می‌دهد می‌داند که این دارای عائله است، دارای عشیره است، این موقعیتش چیست، می‌داند که خود این هم اهل خیر است و با چه افرادی چیز است، این‌ها تمام نکته‌ها و ریزه‌کاریهایی است که انسان باید آن ریزه‌کاری‌ها را در ارتباط با انفاق و با تصرّفاتش رعایت کند.

انشاالله امیدواریم که وقت هم خیلی دیر شد امیدواریم که خداوند ما را به آنچه را که بزرگان توصیه کردند و دعوت کردند و به حقّ هم دعوت کردند و واقعیت و حقیقت را برای ما بیان کردند خداوند ما را به آنها متحقّق کند.

اللّهمّ صلّ علی محمّد وآل محمّد